

روزنامه‌نگاری که «دارالمجانین» را برانداخت

نلی بلای در ۲۳ سالگی یکی از هولناک‌ترین گزارش‌های تاریخ روزنامه‌نگاری جهان را نوشت



فرناز سیفی

تا پیش از آمارگیری جمعیتی سال ۱۸۸۰، دولت‌های پیشین ایالات متحده آمریکا در آمارگیری، دو شاخه برای تعریف شهروندان مبتلا به بیماری سلامت روان تعریف کرده بودند: «احمق‌ها» و «روانی‌ها». در آمارگیری سال ۱۸۸۰ این دو شاخه به هفت گروه تازه تقسیم شد: «شیدایی، مالیخولیا، مونومانیا، زوال عقل (آلزایمر)، صرع و جنون ناشی از مصرف الکل». دولت وقت آمریکا گمان می‌کرد این تقسیم‌بندی، خیلی دقیق و به‌روز است. تا آن زمان و حتی تا سال‌ها بعد بیشتر پزشکان چه در آمریکا و چه در دیگر کشورها کماکان به چیزی به اسم «دیوانگی» باور داشتند که یک نسخه کلی و مناسب برای هر کسی است که رفتارش موبه‌موعین باورها و چارچوب تحمیلی جامعه نیست. تقریباً هر چیزی می‌توانست باعث بشود به هر کس برچسبی بچسباند که به یکی از این بیماری‌ها مبتلاست و بعد او را با خشونت و زور به یکی از «دیوانه‌خانه‌های» وحشتناک پر از شکنجه و کثیفی و خشونت ببرند و گاهی تا سال‌ها حبس کنند. بررسی اسناد باقی‌مانده از بیمارستان‌های آن دوران در آمریکا نشان می‌دهد هزاران نفر به دلایلی برچسب خورده و بستری شده بودند که برق از کله‌آدم می‌پرد؛ مشکلات مالی و ورشکستگی، مشکلات گوارشی و ناتوانی در بلعیدن غذا، غم و اندوه طولانی بعد از مرگ دوست، ناتوانی از وقت‌گذرانی



فرمول طلایی تیز کردن گوش مشتری

تبلیغاتچی‌ها به مشکلات مشتری‌ها شخصیتی انسانی می‌دهند تا تخیل‌شان را به کار بگیرند و حس استیصال‌شان را به کانون قصه تبدیل کنند

بتمن بدون وجود جوکر، هری پاتر بدون ولدمورت و سوپرمن بدون کریپتونیوت چقدر می‌توانستند همدلی مخاطب را برانگیزند؟ اگر وقتی داریم درباره محصولات و خدمات مان حرف می‌زنیم بخواهیم گوش مشتری‌ها تیز شود، باید محصولات و خدمات مان را مانند سلاح‌هایی معرفی کنیم که می‌توانند برای شکست شخصیت شرور قصه به کار بگیرند. لازم نیست شخصیت شرور حتماً آدم باشد، ولی قطعاً باید ویژگی‌هایی انسانی داشته باشد. اگر نرم‌افزار مدیریت زمان را می‌فروشیم، می‌توانیم از عوامل موجب حواس‌پرتی بدگویی کنیم. آیا می‌توانیم محصول مان را مثل سلاحی عرضه کنیم که مشتری‌ها برای مبارزه با حواس‌پرتی از آن استفاده کنند؟ یک جورهایی در آماتیک شد، نه؟ حواس‌پرتی مانع شکوفاشدن ظرفیت خرید، باعث از هم‌پاشیدن خانواده، از بین رفتن سلامت روانی و هدر رفتن پول و زمان مشتری می‌شود. پس حواس‌پرتی، شخصیت‌های شرور کوچک اما مهمی را وارد قصه می‌کند. حالا که به روش ترسناک جلوه دادن

مواجهه با شاعر کتابفروش

دل‌م می‌خواهد به جایی فرستاده شوم که دست کم شاعرهایش کنار خیابان شعر نفروشند



شرمین نادری

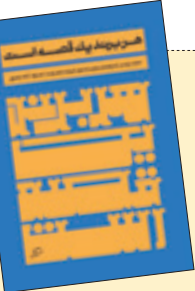
کی گفته بود شهر مثل هیولایی مارا ابلعیده؟! هر چی جست و جوم می‌کنم پیدایش نمی‌کنم، اما وقتی توی کوچه‌های شهر گم می‌شوم با خودم می‌گویم که راست می‌گوید همان‌طور که حضرت یونس در دل ماهی بزرگش زنده ماند، ما هم راهی برای زنده ماندن پیدا خواهیم کرد. این را می‌گویم و می‌زنم به پس‌کوپه‌های غریبه، از کنار نانوایی‌ها می‌گذرم، از کنار مغازه‌های خنزرپنزر فروشی، عکاسی‌های گم شده در روزهای قدیمی، سبزی‌فروشی‌هایی که آفتاب داغ، بساطشان را از ریخت‌انداخته است، تندتند می‌گذرم و بعد کنار آبخوری کوچکی قدم سبک می‌کنم و می‌ایستم. این جا کجاست؟ جایی نزدیک میدان انقلاب، کمی پایین‌تر از تابلوی خیابان ایوریحان، در یک خیابانی است که نمی‌دانم چه اسمی دارد و یک مسجدی که آبخوری کوچکش سردترین آب دنیا را توی دلش قایم کرده و دست که می‌گذاری روی دلش، با خودت می‌گویی چقدر دلسرد است. بعد اما بعد از نوشیدن آن سردی، کمر راست می‌کنم و برمی‌گردم به کوچه پشت سرم نگاه می‌کنم، کوچه باریکی بایک

کاناپه



در سلول‌های تنگی که گنجایش بیش از یک نفر را نداشت، دست‌کم شش زن را ندانی کرده بودند. اگر گوستی به آن‌ها داده می‌شد، گوشت چنان بی‌کیفیت و خام و فاسدی بود که باید دو نفر از دو طرف گوشت را می‌گرفتند و می‌کشیدند تا به تکه‌های کوچک‌تری تقسیم و قابل جویدن شود. بلای به‌دقت به قصه‌های زنان اسیر در این آسایشگاه گوش داد. یکی از آن‌ها زن بیچاره مهاجری از آلمان بود که تنه‌ها به این دلیل که نمی‌توانست انگلیسی حرف بزند، «دیوانه» قلمداد شده و ماه‌ها زندانی و اسیر بود. یکی دیگر از زنان جوان را آن قدر کتک زده بودند که پرستارها از تمیز کردن زخم‌هایش و رسیدگی به او خودداری کردند و زن فردای آن روز جان داد. ۱۰ روز بعد از ورود بلای به آسایشگاه، وکیل روزنامه توانست با ضمانت او را آزاد کند و به نیویورک برگرداند. بلای مجموع مشاهدات و تجربه این ۱۰ روز هولناک را در دو گزارش مفصل نوشت: گزارش‌هایی که به ۱۰ روز در دیوانه‌خانه» معروف شد و قیامتی به راه انداخت. مردم از خواندن این گزارش‌ها وحشت زده شدند.

روزنامه‌های محلی در سراسر آمریکا گزارش را باز نشر و هزاران نفر در سراسر کشور جلوی دفاتر دادستانی تجمع کردند و خواهان پایان دادن به این وضعیت شدند. دادستانی نیویورک زیر فشار افکار عمومی ناچار شد هیئتی برای رسیدگی به این وضعیت تشکیل دهد. نلی بلای، شاهد اصلی بود که در این کمیته شهادت داد. در نهایت به یمن جسارت و جرئت این زن جوان که در آن زمان تنها ۲۳ سال سن داشت (یعنی در سال ۱۸۸۷)، کل سیستم آسایشگاه‌های روانی آمریکا تغییر کرد و بالاخره چیزی به اسم شان انسانی بیمار، لزوم بهداشت، رفتار مودبانه و فضای آرامش‌بخش مطرح و فراگیر شد. نلی بلای از وقتی دختر بچه کوچکی بود یک‌رویا داشت: «کاری را انجام بدهم که تا حالا هیچ‌کس انجام نداده است. یک کار بزرگ، یک کار مهم. کاری که همه فکر می‌کنند یک زن را چه به این حرف‌ها؟» و خوب، شکی نیست که به آرزویش رسید.

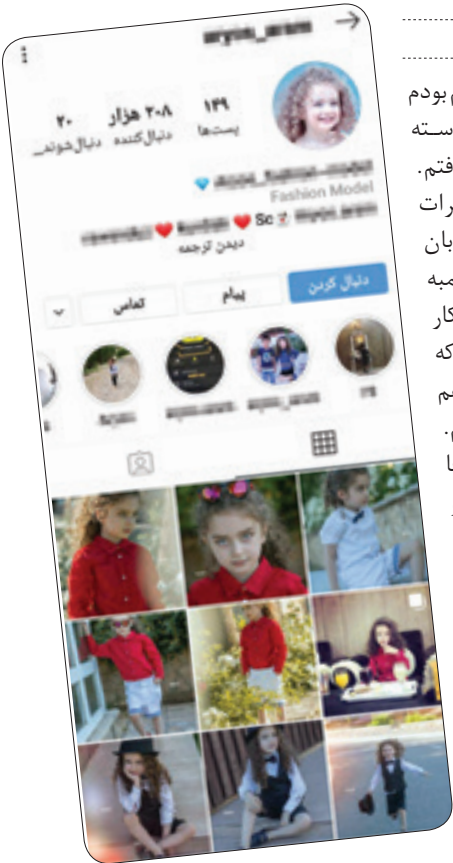


مشکلات مشتری اشاره کردم، از این به بعد همیشه متوجه حضور آن در آگهی‌های تبلیغاتی تلویزیون خواهید شد. کسی چه می‌داند که گلوله کرک و غبار کف اتاق می‌تواند به حرکت درآید و به خلأفکاری لباس‌های چرمی تبدیل شود که نیروی اهریمنی‌اش کفپوش اتاق را خراب می‌کند؟ تا این که با حریفش مواجه می‌شود زمین‌شوی جدید از شرکت تولیدی محصولات پاک‌کننده آمده. تبلیغاتچی‌ها به مشکلات مشتری‌ها شخصیتی انسانی می‌دهند تا تخیل‌شان را به کار بگیرند و حس استیصال‌شان را به کانون قصه تبدیل کنند. تکه‌های زرد جرم‌بین دندان‌ها را جاکش و زندگی می‌کنند، نفس می‌کشند و حرف می‌زنند؟ این‌ها نسخه‌هایی از کشمکش‌اند که انسان انگاری شده‌اند. همه‌شان شخصیت‌های شرور قصه را در خود دارند.

برشی از کتاب «هر برند یک قصه است»

فریده خانم و کودکان کار مجازی

صفحه‌های تبلیغی کودکان در اینستاگرام، درآمد نجومی دارد اما کاش آینده یک انسان را آن قدر راحت پیش فروش نمی‌کردیم



مهدی معارف

من وقتی چهار پنج سالم بودم با تقریب خوبی جزو دسته کودکان‌های شیرین و بانمک قرار می‌گرفتم. این را از خودم نمی‌گویم. به گواهی خاطرات فک و فامیل عرض می‌کنم. گویا وقتی زبان به حرف زدن باز کردم حرف‌های قلمبه سلمبه زیاد می‌زدم و در ضمن آن اوایل کار حروف کاف و گاف را دال تلفظ می‌کردم که اسباب نشاط عالم و آدم از این بابت فراهم بود. خلاصه حسابی در مرکز توجه بودم. اما خب می‌دانید که دنیا به کسی وفا نکرده است. روزهای طلایی گذشت و دوران طاقت‌فرسای بلوغ از راه رسید. نیاز به توضیح نیست که آدم‌ها در دوران بلوغ تا چه میزان عوض می‌شوند. آن پسر بانمک تبدیل شد به یک نوجوان لاغر و قد بلند دیلاقی آفتاب‌سوخته که پوست صورتش مثل سطح کره ماه‌پس‌را چاله‌چوله بود. به همه این‌ها گریوگور مدرسه را اضافه کن که مجبورمان می‌کرد موهایی کله‌رازا ته‌بزمین. سرتان را درد نیاورم، من هم

مثل خیلی از آدم‌ها توی آن سن و سال زیاد دل‌خوشی از خودم‌نداشتم و با آن چه توی‌آینه می‌دیدم کج‌دار و مریز سر می‌کردم. اما یک شب آتش‌زیر خاکستر بالاخره شعله کشید. همان شبی که فریده خانم آمد خانه‌مان. فریده خانم همسایه ما در همان دوران کودکی من بود. آن سال‌ها ما امیربچه‌های زندگی می‌کردیم. فریده خانم یک مدتی از ایران

رفته بود و چند سال بعدش که برگشت، مادرم دعوت‌اش کرد خانه‌مان. آخرین تصویری که فریده خانم از من دیده بود یک کودک خواستنی بود و حالا یکپو با این موجود جدید رو به رو شده بود. آن شب تا فریده خانم من را دید، نه سلامی و نه علیکی، یکپو درآمد و گفت: «عه، تو مهدی هستی؟ چرا این قدر زشت‌شدی...؟ آن شب (و البته شب‌های بعدش) خیلی سخت‌گذشت. مدام صدای فریده خانم توی گوشم می‌پیچید و سایه‌اش دنبالم می‌آمد. تا این که بالاخره از آن دوران رد شدم و خودم را در زندگی پیدا کردم.

حالا این روزها زیاد یاد فریده خانم می‌افتم. هر بار که می‌بینم یک «کودک» را توی اینستاگرام صدها هزار نفر دنبالم می‌کنند و قربان صدقه‌اش می‌روند، با خودم حساب می‌کنم که توی این چندصد هزار نفر، قطعاً چند هزار تا فریده خانم وجود دارند که بعداً توی چشم این طفل معصوم زل‌بزند و بگویند: «عه، تو فلانی هستی؟ چرا آن قدر زشت‌شدی؟!» هیچ‌کسی جز من و خدا و احتمالاً خود فریده خانم نمی‌داند که چه فشار طاقت‌فرسایی در انتظار این بچه‌هاست. می‌فهمم که این پیج‌ها در آمد نجومی دارند و چشم‌پوشی از پول‌کار هر کسی نیست. اما کاش آینده یک «انسان» را آن قدر راحت پیش‌فروش نمی‌کردیم.

عکس نوشت



دیوارهای خانه‌ها در «دهلی‌نو» توسط هنرمندان هندی نقاشی شده است تا با نشاط دادن به خیابان‌ها، بازتاب دهنده طبیعت، زندگی و فرهنگ مردم شهر باشند.



گردشگران باز دید کنند از دیوار بزرگ چین با بادشیدی که می‌وزد و برپه‌رو شده‌اند و به سختی قدم‌از قدم‌برمی‌دارند.